

هفت خاطره‌ی قدیمی

از : قاسم شهوریان

قبل از این که به ذکر چند خاطره‌ی دیگر بپردازم، یادآور می‌شوم که در فرهنگان هشت از مرد بزرگ نامی آقای آقابهاء‌الدین نهاوندی ذکر خیری شده بود و از ساده‌زیستی و حالات معنوی و کرامات وی مطالبی به اطلاع خوانندگان رسانیدم و در خصوص کمک ایشان به مستمندان و تقسیم پول بین فقرا توضیحاتی دادم که بعضاً برای عده‌ای از آشنایان و بستگان وی سوء تفاهم شده بود که با این یادآوری امیدوارم رفع سوء تفاهم شده باشد. به هر حال غرض نگارنده‌ی این خاطرات بیان ارزش روحانی و معنوی آن مرحوم بوده و به هیچ‌وجه قصد دیگری نداشته‌ام.

۱- غارت قافله

دایی بنده، مرحوم فیضی فرزند حاج علیشاه بود که صدویست و پنج سال عمر کرد و به نظر می‌رسد کهن‌سال‌ترین مرد نهاوند بوده است. او تاریخ ناطقی بود. در این جا خاطره‌ای را از خود آن مرحوم نقل می‌کنم.

«در زمان حکومت ناصرالدین شاه^۱، تجار بازار نهاوند، مانند تجار شهرهای دیگر با زحمات زیاد و تحمل خسارات، اجناس خریداری می‌کردند. پدرم حاج علیشاه که یکی از تجار معتبر نهاوند بود، هنگامی که به کالاهای تجارتی احتیاج داشت با

سایر تجار نهانند تماس می گرفتند و هر کدام به تناسب سرمایه‌ی خود مبالغی بعضی ده تومان، برخی بیست تومان و یا حداکثر سی تومان روی هم می گذاشتند و قافله‌ای را اجاره می کردند و به طرف مرکز روانه می ساختند.

برای هر قافله معمولاً بیست قاطر را اجاره می کردند و بعضاً تا چهل قاطر افزایش می یافت. معمولاً همراه بیست قاطر دو تفنگچی و همراه چهل قاطر چهار یا پنج تفنگچی اجیر می کردند و چون اطمینان نداشتند که سرمایه‌ی خود را به قافله سالار بدهند، ناچار می شدند فرزند ارشد یا برادر و به هر حال فرد مورد اعتماد خود را با پول همراه قافله بفرستند.

در تابستان سال ۱۳۱۳ هجری با قافله‌ای که چهل قاطر و پنج تفنگچی داشت عازم تهران شدیم. همراهان ما با زن و بچه حدود چهل نفر بودند. با چنین جمعیتی به راه افتادیم و پس از یک ماه، بدون مشکل و حادثه‌ای به تهران وارد شدیم. در آن جا متاع مورد نیاز را خریداری کردیم. سپس قافله بارگیری کرد و به قصد نهانند راه افتادیم.

به شاه عبدالعظیم وارد شده بودیم که خبر رسید میرزا رضا کرمانی ناصرالدین شاه را در حرم شاه عبدالعظیم با تپانچه به قتل رسانده است. با این که تصمیم داشتیم دو سه روز در شاه عبدالعظیم بمانیم تا هم استراحت کنیم و هم زیارت، مع‌هذا با صلاح دید ریش سفیدان قافله، همان روز قاطرها را بارگیری کردیم و قافله با مستحفظین به راه افتادیم.

طبق معمول مسافران و همراهان قافله، صبح زود برای ادای نماز از خواب بیدار شدیم و پس از به‌جای آوردن نماز و صرف زیر قلیانی (صبحانه) قاطرها را مجدداً

۲- بول در آن زمان به صورت مسکوک نقره بود و گاهی برای سهولت حمل و نقل بی بازرگانان «برات» رد و بدل می شد.

بارگیری و قبل از طلوع آفتاب به راه افتادیم و تا اذان ظهر تقریباً یک فرسخ و نیم راه را طی کردیم. پس از صرف ناهار و دادن علوفه به حیوانات، به حرکت ادامه دادیم و قبل از غروب به کاروانسرای اول - که تا تهران سه فرسخ فاصله داشت - وارد شدیم. از تهران تا نهاوند بیش از بیست کاروانسرا در سر راه بود و هر کدام به فاصله سه فرسخ از یکدیگر قرار گرفته بودند.

به محض ورود قافله به کاروانسرا، فوراً در بزرگ کاروانسرا از ترس دزدان و راهزنان بسته می شد. تفنگچی ها به نوبت کشیک می دادند و مسافرین هر خانواده به یک اتاق در کاروانسرا هدایت می شدند و مردانی که زن و بچه همراه نداشتند هر چهار یا پنج نفر در یک اتاق سکونت می کردند.

قاطرچیان بارها را از پشت قاطران به زمین می گذاشتند و به تیمار حیوانات می پرداختند. در هوای سرد قاطرها را در طویله، و در هوای گرم در محوطه‌ی کاروانسرا جا می دادند. من و چهار نفر از همسفران در یک اتاق کاروانسرا استقرار یافتیم و پس از جابه‌جا نمودن اثاثیه، هر کدام به کاری مشغول شدیم.

دو نفر مأمور تهیه‌ی چای شدند. بقیه شام را تدارک دیدند. شب اول که سفره را در وسط اتاق پهن کردیم و غذا را توی سفره چیدیم. به محض این که بسم الله گفتیم و قصد داشتیم غذا را در بشقاب بریزیم یک مرتبه از سوراخ سقف اتاق دست بریده‌ی یک انسان توی سفره افتاد! دزدان که در بالای پشت‌بام کاروانسرا رفته بودند، قصد داشتند با این ترفند ما را بترسانند. با داد و بیداد ما تفنگچی‌های قافله وارد عمل شدند و با تیراندازی دزدان را متواری نمودند.

در این یک ماه مسافرت اغلب ما دچار دردسر می شدیم. بیست و دو روز با قافله طی طریق کردیم تا نزدیک ظهر به تنگ توره که حدود سی کیلومتر بعد از اراک بود،

رسیدیم. در موقع عبور از وسط دو کوه، یک مرتبه از طرف شمال و جنوب دزدان و غارتگران با سروصدای زیاد و شلیک تیر هوایی به قافله حمله کردند و همگی را در وسط دره متوقف نمودند. پنج نفر تفنگچی ما هم به علت زیاد بودن راهزنان تسلیم شدند.

خلاصه دزدان همه را، اعم از چهارپایان و مسافرین، در محوطه‌ای جمع نمودند. چند نفری هم مضروب شدند. بعد کالاهای تجارتنی را از پشت قاطرهای پیاپی کردند. سپس جیب و بغل همگی را تفتیش کردند و هرچه پول نقد و اشیاء قیمتی داشتند آن‌ها را ضبط نمودند. تا دو ساعت از ظهر گذشته در گیر غارت بودیم و پس از تصرف کالا و پول و اشیاء همراهان، به ما دستور دادند حرکت کنیم. این در حالی بود که همگی برهنه و مال باخت، حیران و سرگردان شده بودیم. با توجه به این که حداقل هشت روز دیگر مانده بود که به‌نواوند برسیم، ما که حدود چهل نفر زن و بچه و پیر و جوان بودیم دیناری پول برای خرجی راه نداشتیم. چند نفری از ریش سفیدان دل به‌دريا زدند و نزد رئیس دزدان رفتند. من هم (فیضی) که حدود سی سال داشتم همراه آن‌ها رفتم. رئیس دزدان که بازویی ستر و سبیل پر پستی داشت و تقریباً پنجاه ساله به نظر می‌رسید، تفنگ را روی زانو گذاشته بود و دزدان دست به سینه جلوی او به صف ایستاده بودند.

یکی از پیرمردان تعظیم کرد و گفت خان عرضی داریم. خان با نخوت و غرور گفت، چه موشید؟ (چه می‌گویید؟) آن مرد گفت خان عزیز، ما هرچه داشتیم همه را نوکرهای حضرت عالی ضبط کردند و دیگر چیزی برای ما باقی نگذاشتند. خان گفت انتظار داشتید شما را به مهمانی ببرند؟! بروید شکر کنید که همراهان من همگی مردان مهربانی هستند و می‌بینید که هیچ کدام از شما را نکشتند. پیرمرد پاسخ داد خان، خداوند به شما عمر بدهد ما همگی دعا گوی سرکار هستیم. خان گفت پس دیگر چه

می‌خواهید؟ پیر مرد گفت خان، همان طوری که ملاحظه می‌فرمایید همه‌ی هستی ما از دست رفت. حدود چهل نفر هستیم که باید به یک وسیله‌ای خود را به نهاوند برسانیم، ولی یک دینار خرجی نداریم. این چهل نفر احتیاج به خوراک دارند، قاطرها هم علوفه می‌خواهند. شما التفات بفرمایید یک خرجی راه به ما بدهید و ما چهل نفر را از مرگ حتمی نجات بخشید.

خان پرسید چه قدر می‌خواهید؟ پاسخ داد: این چهل نفر غیر از طلا و اشیاء دیگر حدود بیست تومان داشتند که همه را نوکرهای حضرت عالی بردند. حالا جوان مردی بفرمایید پنج تومان به ما مرحمت کنید که بتوانیم خودمان را به مقصد برسانیم. رئیس دزدان به محض شنیدن این تقاضا از جا نیم‌خیز شد و گفت پنج تومان؟! مَیَه غارتَه؟! (مگر غارت است؟!۱) به هر حال به حکم اجبار همگی به خان التماس کردیم که مبلغی خرجی به ما بدهد و بالاخره آن ناجوان مرد که در حدود هفتاد هشتاد تومان اموال قافله را غارت کرده بود، حاضر شد فقط سه تومان به ما بدهد!

دعاگویان سه تومان را گرفتیم و دست خالی و غارت شده به راه افتادیم و پس از هشت روز قافله‌ی بی بار به نهاوند وارد شد و جمعی از مردم با تعجب به تماشای قافله‌ی غارت شده آمده بودند. در آن سال به علت کشته شدن ناصرالدین شاه و درگیری‌های دولت وقت، هیچ مرجعی نبود که به داد ما برسد.

۲- قحط سالی و وبا

از خاطرات تلخ دیگری که دایمی‌ام - مرحوم فیضی - نقل می‌کرد قحطی و خشک‌سالی سال ۱۲۸۷ قمری^۱ بود.

۲- در خصوص قحطی سال ۱۲۸۷ قمری به صفحات ۱۶۶ تا ۱۷۳ فرهنگان ۶ نیز مراجعه شود.

در آن ایام عده‌ی زیادی از مردم نهاوند از گرسنگی مردند. قحطی در سراسر نهاوند آن‌چنان وحشتناک بود که حیواناتی چون سگ و گربه را هم سر می‌بریدند و می‌خوردند! و انسان‌های گرسنه به هر جنبه‌ای حمله می‌کردند. در سال ۱۳۲۲ قمری متأسفانه به بدبختی و وحشتناک‌تری مبتلا شدیم و آن شیوع وبا و طاعون بود و این پدیده‌ی نوظهور چنان وحشتی در مردم ایجاد کرده بود که همه را به آستانه‌ی جنون کشیده بود. به هر کوی برزنی که وارد می‌شدی چندین نعش روی زمین افتاده بود. خانه‌ای نبود که عزادار نباشد.

من یک روز از پشت دروازه عبور می‌کردم. دو نفر از دور می‌آمدند. آن‌ها به ده‌قدمی من نرسیده بودند که هر دو به زمین افتادند و مردند! من وحشت‌زده با حال خراب به خانه برگشتم. خلاصه هیچ کس در خانه و بیرون از خانه در امان نبود. آخر الامر عده‌ای که باقی مانده بودند دور هم جمع شدند و همگی به خانه‌ی آقامیرزا آقا، مجتهد وقت نهاوند، که صاحب کراماتی بود رفتیم و با اصرار به آقا التماس کردیم که چاره‌ای بیندیشند. آقا گفتند امروز چهارشنبه است، فردا همگی در مصلا حاضر شوید تا من برای از بین رفتن این بلیه نماز مخصوص را بخوانیم. بعدها فهمیدیم که خواندن نماز خاص توسط بزرگان و مردان خدا ضمن این که به اجابت می‌رسد موجب از دنیا رفتن آن بزرگ می‌شود و مرحوم آقا میرزا آگاهانه برای نجات مردم به چنین فداکاری و ایثاری دست زد. به هر حال روز پنج‌شنبه همراه با جمعیت شهر در مصلا حاضر شدیم و پس از ادای نماز و دعا همگی به خانه خود برگشتیم. شگفتا فردا

صبح مردم نهاوند خبر دار شدند که آقا میرزا^۱ رحلت کرده است! با نهایت تعجب بعد از این ماجرا، وبا و طاعون در نهاوند ازین رفت.

۳- انتقام

این خاطره را هم از قول مرحوم فیضی (دایی ام) نقل می کنم:

در زمان حکومت مظفرالدین شاه، از نهاوند به بروجرد رفته بودم. وارد خیابانی خاکی شدم که می گفتند خیابان رازان است. این خیابان را صبح ها آب و جارو می کردند. در وسط خیابان دست راست عمارت بزرگی بود متعلق به درویش خان لرستانی. یک روز از خیابان عبور می کردم. دیدم درویش خان که سی ساله به نظر می رسید و دارای قیافه‌ی خشنی بود، روی سکوی خانه خود با غرور نشسته است. (توضیح این که خانه‌های بزرگ اعیان و اشراف در آن زمان دارای دو سکو بود که به در بزرگ ورودی متصل بود. این دو سکو روبه روی هم ساخته می شد و از کف زمین حدود یک متر ارتفاع داشت. معمولاً رعایا، یا ارباب رجوع روی سکو می نشستند تا صاحب خانه آن‌ها را احضار کند.)

نوکرها با تفنگ‌هایی روی دوش دست به سینه در حضور خان ایستاده بودند. تصادفاً درویشی حدود شصت ساله که محاسن سفیدی داشت، مدح علی می خواند و با کشکول و تبرزین جلو می آمد و انصافاً صدای دلنشینی داشت. نزدیک منزل خان رسیده بود که یک مرتبه درویش خان که گویا مست هم بود صدا کرد درویش بیا. درویش جلو رفت و سلام کرد. درویش خان سؤال کرد، چه می خوانی؟ پیر مرد جواب داد

۱- در خصوص ویای سال ۱۳۲۲ و شخصیت مرحوم آیت اله میرزا آقا حجت و نماز خاصی که برای دفع این بلیه برگزار کردند به صفحات ۱۷ تا ۱۷۸ فرهنگان ۳ نیز مراجعه شود. (فرهنگان)

مدح‌علی می‌خوانم. درویش گفت به کی ایمان داری؟ درویش فقیر پاسخ داد به‌خدا و پیغمبر و دوازده‌امام اعتقاد دارم. درویش خان گفت اگر به‌خدا ایمان‌داری و راست موشی (راست می‌گویی) بوش (بگو) خدایا درویش خان را بکش. درویش فقیر جواب داد زبانم لال! من به‌جای نفرین به شما دعا می‌کنم.

ناگهان خان از سکو پایین آمد و کشیده‌ی محکمی به صورت درویش نواخت و گفت فلان فلان شده، هرچه مه‌مُوشیم بوش (هرچه من می‌گویم بگو)، اشک از چشمان آن پیر مرد فقیر جاری شد. به ناچار گفت خدایا جان‌درویش خان را بگیر. درویش خان دیوانه گفت پدرسوخته دفعه‌ی دوم بگو، درویش در مانده حرف خود را تکرار کرد. درویش خان گفت دیدی که خدا به حرف تو گوش نداد. حالا مه‌مُوشیم (من می‌گویم) درویش خان، جان این درویش را بگیر و بلافاصله هفت تیر را از بغل خود خارج کرد و با نهایت نا باوری قلب درویش بدبخت را هدف گرفت و شلیک کرد و درویش فقیر روی زمین افتاد و خون از قلبش جاری شد و مرد و رهگذران و تماشاچی‌ان هم جرئت اعتراض نداشتند و همگی با وحشت متفرق شدند و نوکرها نعش درویش را کنار کشیدند.

من از وحشت و تأثر نای حرکت نداشتم و خیال می‌کردم خواب می‌بینم و با حال خراب از صحنه گریختم و بقیه‌ی ماجرا را ندیدم و نفهمیدم با نعش آن بیچاره چه کار کردند؟

درویش خان یاغی را دولت وقت در سال ۱۳۰۷ شمسی زنده زنده [در تنوریا چال] گج گرفتند و سال‌ها این خان سنگ‌دل در وسط گج، مانند مناره‌ای، به اتفاق چند نفر یاغی دیگر، در سر راه پروجر - خرم‌آباد قرار داشت و ثابت شد: «هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت.»

۴- زن شجاع

در این جا به یکی از حوادث که در زمان حکومت فتحعلی شاه در نهاوند اتفاق افتاده است می پردازم. در این حادثه که به یک زن جوان نهاوندی ظلم شده بود درسی از مقاومت و دفاع از ناموس و شرف می بینیم که برای همه نسل ها آموزنده و تکان دهنده است.

آقای مشهدی حیدر بارودابی را اکثر نهاوندی های مسن می شناسند. مشهدی حیدر در سال ۱۳۲۳ شمسی حدود صدسال سن داشت و در آن سن و سال هم چنان زارع زحمت کش و پر تلاشی بود. او در باروداب و زمین های گرجیان هندوانه می کاشت. ضمن این که نمی دانم به چه مناسبت هندوانه های او را «بساطی»^۱ می گفتند. البته هندوانه هایش هم بزرگ بود و هم بسیار شیرین. تصادفاً در آن زمان (سال ۱۳۲۳) تپه ای را که نزدیک باروداب است هندوانه کاشته بود و با تبحر و استادی آب را تا بالای تپه به حالت زیگزاگ کشیده بود که باعث تعجب همگان شده بود. این تپه جزء مزرعه ای گرجیان و از زمین های بنده بود و به همین مناسبت باهم آشنا بودیم.

یک روز بعد از ظهر که بالای تپه نشسته بودیم و هندوانه می خوردیم از او خواهش کردم از خاطرات گذشته خودش شمه ای برایم من تعریف کند. مشهدی حیدر گفت من خاطرات زیادی دارم، ولی اتفاقی را که در هشتاد سال قبل در زمان حکومت فتحعلی شاه رخداد و مربوط به یک زن جوان با شهامت و عقیف است، برایت شرح می دهم. آن گاه گفت: «من در هشتاد سال قبل خیلی جوان بودم. روز

۱- چون یکی از معانی «بساط» سفره و گستردنی است، بعید نیست مراد از «هندوانه ی بساطی» همان هندوانه ی مجلسی باشد. ضمناً در لهجه ی نهاوندی «هندوانه» را «شامی» می گویند، و این نوع هندوانه به «شامین حیر» معروف بوده، یعنی «هندوانه حیدر».

پنج‌شنبه‌ای، چند نفر از دوستان پیشنهاد کردند که شب (شب‌جمعه) به یکی از باغات باروداب برویم و عصر جمعه بر گردیم. ما شش نفر هم‌سن و سال بودیم. نفری صنار روی هم گذاشتیم و مقداری گوشت با روغن و کره و پنیر و سرشیر و قند و چای و نان و میوه و سایر مایحتاج خریدیم و بعد از ظهر عازم باروداب شدیم و در برج آخرین باغ رفتیم.

شاید کلمه‌ی برج برای بعضی از خوانندگان عزیز نا آشنا باشد. باروداب نهباندر در قدیم رونقی داشت و دارای باغ‌های باصفایی بود و هر باغ ساختمانی داشت که یا به شکل مربع و یا استوانه‌ای ساخته شده بود. این ساختمان را برج می‌نامیدند. برج‌ها بدون استثنا دو طبقه بودند. طبقه‌ی اول که حتی در روز روشن هم تاریک بود، فقط یک در بزرگ و محکم داشت که با کلید بزرگ چوبی باز می‌شد و هیچ‌گونه منفذی به بیرون نداشت و بعد در را کلون می‌کردند که حالت چفت و بست داشت. از راه پله‌ها به طبقه‌ی دوم وارد می‌شدیم. معمولاً طبقه‌ی دوم دارای در و پنجره‌های متعدد و محکمی بود که به باغ باز می‌شد و مناظر باغ از هر طرف پیدا بود.

نزدیک غروب همگی وارد طبقه‌ی دوم شدیم و هر کس به کاری مشغول شد. یکی دو نفر مأمور تهیه‌ی چای شدند. بقیه در تدارک شام بودند که یک مرتبه صدای فریاد وحشتناک زنی به گوش رسید که می‌گفت: به‌دادم برسید! همگی متوجه شدیم که در نزدیکی برج زنی گرفتار شده است. فوراً هر یک با هر نوع اسلحه‌ای که داشتیم از قبیل گرز، شمشیر، تبر، کارد و تفنگ، خود را مجهز کردیم و از برج بیرون آمدیم.

ابتدا دیدیم پنج اسب به درخت بسته‌اند و پنج تفنگ به درخت آویزان است. فوراً اسب‌ها را رَم دادیم و تفنگ‌ها را برداشتیم. ناگهان متوجه شدیم چند قدم آن طرف‌تر پنج نفر روسی زن جوانی را محاصره کرده‌اند و قصد تجاوز به او را دارند. اما زن با تمام

قدرت از خود دفاع می‌کرد. ما دسته جمعی قبل از این که آنان متوجه حضور ما بشوند به آن‌ها حمله کردیم و آن‌ها را به سزای اعمال ننگیشان رساندیم و نعل آن متجاوزین را در چاهی که در آن نزدیکی بود، مدفون نمودیم و زن جوان را که بر اثر تولا و دفاع از خود بیهوش شده بود و خون از دهانش بیرون ریخته بود به برج حمل کردیم.

او حدود ساعت نُه شب به هوش آمد. متوجه شدیم که ملحفه‌ای که به او پیچیده بودیم بر اثر شیر آن خانم جوان خیس شده است و فهمیدیم دارای بچه شیرخواره است. او با تعجب ما را نگاه کرد و پرسید من کجا هستم؟ به او گفتیم نگران نباش. شما خواهر ما شش نفر هستی و در خانه‌ی برادرانت سکونت داری. او مدتی گریه کرد. وقتی آرام شد از او پرسیدیم جریان چیست و این پنج سوار روسی با شما چه کار داشتند؟ گفت تا آن جایی که به یاد دارم بعد از ظهر از حمام حاج آقا تراب بیرون می‌آمدم و عازم منزل بودم که صدای پای اسبی را شنیدم. از جلوی اسبان به کناری رفتم که یک مرتبه خود را جلوی زین یکی از اسبان دیدم و آن سوار بی رحم جلو دهان مرا محکم با دست گرفت و با سایر اسب‌سواران به تاخت مرا به این محل آوردند که شما به دادم رسیدید. سپس با بی‌تابی گفت بچه شش ماهه‌ی من امشب از بی‌شیری خواهد مرد. به او دل‌داری دادیم و گفتیم در این شب تاریک نمی‌توانیم بیرون برویم. ان‌شاءالله سحر دو سه نفری می‌رویم و شوهر و بچه‌ی شما را به این‌جا می‌آوریم.

به هر حال تا صبح هیچ کدام از شدت ناراحتی نه‌توانستیم به‌خوابیم و نه غذا بخوریم. همگی بیدار ماندیم و به‌محض این که کمی هوا روشن شد، دو نفر از دوستان به شهر رفتند و بعد از ساعتی شوهر آن‌خانم را همراه آوردند. شوهر زن به محض ورود به برج، تبر را برداشت و به طرف همسرش رفت. به او گفتیم چه کاری خواهی بکنی؟ جواب داد می‌خواهم او را بکشم. ما فوراً تبر را از دست او گرفتیم و به او فهماندیم که همسرش

عقیف و پاکدامن است. آن‌گاه جریان را برای او تشریح کردیم. بعد از این که شوهر از ماجرا خبر دار شد به پای زن افتاد و شروع به گریه کرد. بعد که آرام شد به همسرش توضیح داد نگران بچه نباشد زیرا فامیل او را برده‌اند و شیر داده‌اند. خلاصه همگی از این حادثه‌ی ناگوار و گستاخی بیگانگان در داخل شهرمان تأسف خوردیم.

همان روز جمعه زن و شوهر را تا خانه بدرقه نمودیم. این حادثه موجب شد سال‌های بعد هم چنان با آن خانواده روابط دوستانه داشته باشیم و آن خانم ما را برادر خود خطاب می‌کرد. متأسفانه در آن زمان روس‌ها به نام فاتح به مملکت ما آمده بودند و به عناوین مختلف مردم را اذیت می‌کردند و هیچکس هم جرئت مقابله با آن‌ها نداشت.

۵- سماع!

در سال‌هایی که روس‌ها در جای‌جای ایران مستقر شده بودند، خاطره‌ی دیگری را از زبان مشهدی حیدر نقل می‌کنم:

«در یکی از دهات نهاوند مهمان یک پیرمرد و پیرزن دهاتی بودم. صبح زود پیرمرد با گوسفندان به صحرا رفت. حدود ساعت ۹ صبح بود که من عازم شهر شدم. ناگهان دیدم دونفر سوار روسی وارد آبادی شدند و یکسر با اسب به خانه‌ی یک پیره‌زن که خانه‌اش جلوی آبادی بود آمدند و به پیره زن گفتند: «سماع!» پیرزن بیچاره تصور کرد به او می‌گویند: برقص. از این رو با التماس می‌گفت: به خدا من سماع (رقص) بلد نیستم. سربازان روسی که عصبانی شده بودند، با شلاق به جان زن افتادند. آن پیرزن ناگزیر برای این که از دست آن‌ها خلاصی یابد، شروع به بشکن زدن کرد و ضمن این که به دور خودش می‌چرخید و دامن لباسش حالت موج پیدانموده بود، می‌گفت، اینم آرا قاطرچی باشی، اینم آرا قاطرچی باشی! (این هم برای قاطرچی باشی!)»

آن دو سوار روسی از حرکات مضحک پیرزن خنده‌شان گرفت. یکی از آن دو از اسب پیاده شد و مثنی کاه برداشت و به این طریق نشان داد که آن‌ها کاه می‌خواهند. (سماح به زبان روسی به معنی کاه‌است.) آن‌ها مقداری کاه گرفتند و رفتند! »

۶- غوغای نان

چند روز قبل برای خرید نان لواش به نوبت ایستاده بودم. نوبت خانم جوانی بود. نان‌ها را از تور بیرون می‌آورد و روی هم می‌چید سپس لبه‌های نان را از دور نمان جدا می‌کرد و دور می‌ریخت. این ناسپاسی مرا متأسف کرد و به یاد گذشته‌های دور افتادم. به زمانی که مردم حتی سگ و گربه‌ها را بر اثر گرسنگی می‌خوردند و به یاد روزهایی افتادم که گرسنگان با شاخ و برگ درختان سدّ جوع می‌نمودند. راستی چرا ما این قدر نا شکریم و قدر نعمت را نمی‌دانیم؟

خیلی دور نمی‌روم. سال ۱۳۲۰ شمسی بود که متفقین به ایران آمدند. اداره‌ی دارایی و اقتصادی نهاوند موظف شده بود محصول زارعین (گندم، جو، نخود و لویس) را خریداری و عدل‌گیری کند و یک‌جا به متفقین تحویل دهد! معمولاً حبوبات را در گونی می‌ریختند. وزن هر گونی هم هفتاد و پنج کیلوگرم بود. سه نفر انباردار بودند. یکی آقای شفیع لطیفی انباردار گندم و حبوبات، دوم آقای ولی اله منشط انباردار آرد و سوم آقای علی اکبر سعادت انبار دار قند و شکر.

پدرم رئیس دایره‌ی انبارها بود. در آن زمان طبق دستور، گندم‌ها را در خود انبار غله‌ی نهاوند بوجاری می‌کردند، آن‌گاه سبوس و آشغال گندم را جدا و با مقداری جو مخلوط می‌نمودند و به آسیابانان می‌دادند تا آرد مورد مصرف مردم نهاوند را تهیه کنند!

پنج نفر آسیابان در خدمت اداره بودند. آن‌ها همه روزه به اداره می‌آمدند و هر کدام ده خروار سبوس و جو و مقدار خیلی کمی گندم تحویل می‌گرفتند و بعد هر کدام از آسیابانان موظف بودند آرد تهیه‌شده‌ی آن را به آقای منشط تحویل بدهند.

نانوایان همه روزه به اداره می‌آمدند و سهمیه‌ی خود را از آقای منشط تحویل می‌گرفتند. نانی که از این آرد تهیه می‌شد بسیار بد طعم و نام‌آکول بود. از آن طرف اهالی بیچاره‌ی نهاوند برای به دست آوردن چنین نانی ساعت‌ها معطل می‌شدند!

وضع روز به روز بدتر می‌شد. تا این که در سال ۱۳۲۱ نانوایان نهاوند با ظرف بزرگ خمیر به اداره‌ی دارایی آمدند و غوغایی بر پا شد. بعد از تحقیق از ناو‌ها معلوم شد آردها با خاک سفید مخلوط شده است! از مرحوم منشط توضیح خواستند، ایشان گفت: آسیابانان آرد را تحویل داده‌اند و معلوم نیست کدام یک از آنان تقلب کرده‌اند و آرد را با خاک سفید مخلوط و تحویل داده‌اند! قضیه به این جا خاتمه نیافت. زیرا آسیابانان احضار شدند و پس از بازجویی از آنان آسیابان خائن شناخته شد و اقرار نمود خاک سفید را با آرد مخلوط کرده و تحویل داده است! و بلافاصله او را به دادگاه فرستادند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

۷- خدا توسی

در قدیم مردم همه با هم مهربان و درستکار بودند و این مهربانی‌ها واقعاً قلبی و صادقانه بود. در این جا به نمونه‌ای از صداقت و درستی یکی از همشهریان در هفتاد سال قبل اشاره می‌کنم:

۱- ایستادن در صف برای گرفتن نان و سایر مایحتاج آن وقت‌ها معمول نبود بلکه هر کس زورش بیشتر می‌رسید، زودتر راه می‌افتاد. صف کشیدن برای دریافت جنس از رسوم پسندیده‌ای است که در سال‌های اخیر معمول شده است. (توضیح از جناب آقای کرم‌خدا امینیان است.)

آقاعلی قناد را همه می شناختند. مغازه‌اش در راستای میرزا آقا پشت‌خانه‌ی آقای امین الرعايا، روبه روی مغازه‌ی بقالی عمو صحرایی بود. وی شیرینی پزی داشت به نام مشهدی اسدالله. این آقا اسدالله گاهی به منزل ما می آمد و شیرینی می پخت و باخانواده‌ی ما آشنا شده بود.

در سال ۱۳۱۰ یک روز بعد از ظهر که از مدرسه برمی گشتم، به مغازه آقاعلی رفتم و پس از سلام از آقا پرسیدم: مشهدی اسدالله کجاست؟ جواب داد: اسدالله در پستوی مغازه مشغول پختن شیرینی است. گفتم: می خواهم پیش او بروم. آقا علی به من گفت: بیا بالا، پرده را کنار بزن و در پستو به نزد مشهدی اسدالله برو. مغازه‌ی شیرینی فروشی آقاعلی از سطح کوچه حدود یک متر بالاتر بود و دو سه پله طی می شد که وارد مغازه بشوی. به هر حال از پله‌ها بالا رفتم و وارد مغازه شدم و پرده را به کنار زدم. در پستو پیش او رفتم و سلام کردم و روی چهارپایه روبه روی مشهدی اسدالله نشستم و نظاره گر کار او شدم.

آقا اسدالله روی چهار پایه‌ای کوتاه نشسته بود و ظرف بزرگ مسی به قطر نیم متر و ارتفاع چهل سانتی متر را در جلو خود گذاشته بود و تخم مرغ‌ها را می شکست و محتویات آن را توی همان ظرف مسی سفید (پاتیل) می ریخت. او حدود پنجاه عدد تخم مرغ را شکسته و داخل پاتیل کرده بود. ناگهان متوجه شد یک عدد تخم مرغ شکسته بوی بسیار بدی دارد. بیچاره مشهدی اسدالله همان طور متحیر ماند چه کند؟ بالاخره آقا علی را صدا کرد و گفت: یک دانه تخم مرغ فاسد را اشتباهاً شکستم، چه کار کنم؟ آقا علی گفت: عجب بوی بدی پخش شده، زود پاتیل را بردار و ببر لب جوی و محتویات آن را توی جوی بریز و ظرف را کاملاً تمیز کن، مشهدی اسدالله گفت: اجازه بده با کاسه آن تخم مرغ گندیده را از وسط تخم مرغ‌ها جدا کنم و دور بریزم. آقاعلی جواب داد: خیر من حاضر نیستم به خاطر پانزده شاهی مدیون مردم باشم و خود را گرفتار عذاب الهی کنم.

در وسط راستای میرزا آقا جوی آب زلالی جاری بود که به باغ‌ها می‌رفت و به مصرف کشت و کار می‌رسید. آقا اسدالله طبق دستور آقا علی پاتیل محتوای تخم مرغ‌ها را توی آب ریخت و ظرف را تمیز کرد و برگشت.

آقا علی در آن زمان حدود شصت سال سن داشت و دارای ریش بلندی بودند که آن را حنا می‌بست و قیافه‌ی محجوب و نجیبی داشت. چون در آن زمان شیرینی با بهترین مواد و روغن کرمانشاهی درجه‌ی یک تهیه می‌شد هر موقع شیرینی می‌پختند بوی عطر شیرینی به اطراف پخش می‌شد و هر کس از در مغازه عبور می‌کرد، زن، مرد و بچه، آقا علی آن‌ها را صدا می‌کرد و با خوش‌رویی به عابران شیرینی تازه تعارف می‌نمود و می‌گفت دست سید را رد نکنید. من در قیامت نمی‌توانم مدیون شما مردم باشم. خداوندا همه‌ی آن رفتگان را پیام‌رزا. شاعر در این باره چه نیکو گفته است:

باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد!

افسانه‌ی نیک شو، نه افسانه‌ی بد

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی